

نیمه شب

ژواکیم آسیس

شناسنامه اثر :

عنوان : نیمه شب

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : ژواکیم آسیس < ۱۸۳۹ > برزیل < ۱۹۰۸ >

مترجم : عبدا... کوثری

ناشر نسخه الکترونیک :

WWW.KETABNAK.COM
MOJTABA_STORY@YAHOO.COM

نیمه شب

هیچ وقت نتوانستم از گفت‌وگویی که سال‌ها پیش با خانمی داشتم سر دربیآورم. من هفده‌ساله بودم و او سی‌ساله. شب کریسمس بود. با یکی از همسایه‌ها قرار گذاشته بودیم که به مراسم عشای ربانی برویم و من می‌بایست نیمه‌شب بیدار ش می‌کردم.

خانه دوطبقه‌ای که در آن زندگی می‌کردم متعلق به آقای منس دفتردار بود که همسر اولش دخترخاله من می‌شد. همسر دوم آقای منس، کونسسیائو و مادرش، چند ماه پیش که به این خانه آمده بودم، با روی خوش پذیرایم شده بودند. من از مانگاراتیبا به ریودوژانیرو آمده بودم تا خودم را برای امتحانات ورودی دانشگاه آماده کنم. بیش‌تر اوقات سرم به کتاب‌های خودم گرم بود. چند نفری آشنا داشتم و گه‌گاه به گردش می‌رفتم. خانواده صاحب‌خانه جمع کوچکی بود. دفتردار، همسرش، مادرزنش و دو زن برده. خانواده‌ای با آداب و رسوم قدیمی. ساعت ده شب که می‌شد همه به اتاق خواب خودشان می‌رفتند و ساعت ده و نیم خانه در خواب بود.

تا آن روز پا به تأثر نگذاشته بودم و هر بار که منس می‌گفت می‌خواهد به تأثر برود از ش می‌خواستم مرا هم با خودش ببرد. در این جور مواقع ابروهای مادرزن او در هم می‌رفت و زن‌های خدمتکار پوزخند می‌زدند. منس جوابم را نمی‌داد، لباسش را می‌پوشید و می‌رفت و فردا صبح به خانه برمی‌گشت. بعدها فهمیدم که تأثر در واقع بهانه است. منس با زنی که از شوهرش

جدا شده بود سروسری داشت و هفته‌ای یکبار به سراغ آن زن می‌رفت. کونسسیائو اول‌ها خیلی ناراحت می‌شد، اما بعدها به این وضع عادت کرده بود. عادت تبدیل به تسلیم شده بود و او سرانجام پذیرفته بود که این رابطه ایرادی ندارد.

چقدر متین و باوقار بود کونسسیائو. می‌گفتند از قدیسان است و به‌راستی شایسته این عنوان بود. بی‌هیچ شکوه و شکایت بی‌اعتنایی شوهرش را تحمل می‌کرد. باید بگویم خلق و خوی بردبار داشت. نه در اندوه و نه در شادی کار را از حد نمی‌گذرانند. همه‌چیز و همه‌کارش آمیخته با اعتدال و آرامش بود. این اعتدال حتی در چهره‌اش هم پیدا بود. نه زیبا نه زشت. از آن‌هایی بود که به‌شان می‌گویند آدم خوب. از هیچ‌کس بد نمی‌گفت، بر هر خطایی چشم می‌پوشید. اصلاً نفرت را نمی‌شناخت و بسا که عشق را هم نمی‌شناخت.

آن شب کریسمس (سال ۱۸۶۱ یا ۱۸۶۲) سردفتر به تأثر رفته بود. من قرار بود به مانگاراتیبا بروم اما تصمیم گرفته بودم بمانم و مراسم عشای ربانی نیمه‌شب کریسمس را در آن شهر بزرگ تماشا کنم. اهل خانه مثل همیشه در اتاق‌هاشان بودند. من لباس پوشیده و آماده در اتاق مهمان‌خانه نشسته بودم. از این اتاق می‌توانستم بی آن‌که کسی را بیدار کنم به سرسرای ورودی بروم. خانه سه تا کلید داشت، یکی با سردفتر بود، یکی با من و یکی هم در خانه.

مادر کونسسیائو پرسید: آقای نوگیرا، از حالا تا نصفه‌شب می‌خواهید چکار کنید؟

- کتاب می‌خوانم خانم ایگناسیا.

ترجمه قدیمی سه تفنگ‌دار را داشتم که فکر می‌کنم اول بار به صورت پاورقی در مجله «تجارت» چاپ شده بود. وسط اتاق، کنار میزی که چراغی نفتی روی آن بود نشستم، و در آن ساعت که خانه به خواب می‌رفت، بار دیگر بر یابوی دارتانیان سوار شدم و به دنبال ماجراها رفتم. چیزی نگذشته غرق مطالعه شدم. لحظه‌ها پشت سرهم سپری شد، و این چیزی است که وقتی در انتظاری کم‌تر پیش می‌آید. یازده ضربه ساعت را شنیدم، اما انگار درست ملتفت نشدم. کمی بعد صدایی که از داخل خانه می‌آمد وادارم کرد که چشم از کتاب بردارم. صدای پایی بود که از راهروی میان اتاق مهمان‌خانه و اتاق ناهارخوری به گوش می‌آمد. سرم را بلند کردم و همان دم پیکر کونسسیائو را بر درگاه دیدم.

پرسید: هنوز نرفته‌اید؟

- نه، هنوز نه. فکر نکنم نصفه‌شب شده باشد.

- چه صبری!

کونسسیائو که دم‌پایی به پا داشت آمد توی اتاق. لباس خواب سفیدی پوشیده بود که کمربندی شل و ول روی آن بسته بود.

اندام باریکش ظاهری رمانتیک به او می‌داد که کاملاً با حال و هوای رمان من می‌خواند. کتاب را بستم. رو به‌روی من روی

صندلی کنار کاناپه نشست. وقتی ازش پرسیدم مبدا با سروصدای خودم بیدارش کرده باشم، توی حرفم دوید که:

-نه خودم همین‌طوری بیدار شدم.

نگاهی به او انداختم و در گفته‌اش شک کردم. چشم‌هایش چشم کسی نبود که تازه از خواب بیدار شده باشد. اما خیلی زود این فکر را که او ممکن است به دروغ تن بدهد از سر بیرون کردم. آن لحظه اصلاً به ذهنم نرسید که ممکن است من مانع خوابش شده باشم و حالا دارد دروغ می‌گوید تا ناراحت نشوم. گفتم که زن نازنینی بود، مهربان بود. گفتم: فکر می‌کنم این قدرها به نصفه‌شب نمانده.

—چه تحملی دارید. تمام شب بیدار می‌مانید، آن وقت رفیقتان با خیال راحت گرفته خوابیده و شما همین‌جور تنها تا نصفه‌شب برسد منتظر می‌مانید. از ارواح نمی‌ترسید؟ انگار وقتی من را دیدید هول کردید. —صدای پای‌تان را که شنیدم تعجب کردم. اما بعد دیدم شما هستید. —چه کتابی می‌خوانید؟ نه، نمی‌خواهد بگویید، فکر کنم می‌دانم: سه تفنگ‌دار. —بله درست گفتید. خیلی جالب است.

—شما رمان دوست دارید؟

—بله.

—هیچ وقت «محبوبه کوچولو» را خوانده‌اید؟

—نوشته ماسدو؟ دارمش، در مانگاراتیباست.

—من هم عاشق رمان هستم، اما این قدر وقتی برای خواندنش ندارم. شما چه جور رمان‌هایی می‌خوانید؟

بعضی رمان‌ها را اسم بردم. کونسسیائو گوش می‌داد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم‌هایش نیمه باز بود.

گاه‌به‌گاه لب‌هاش را با زبان تر می‌کرد. وقتی ساکت شدم چیزی نگفت. چند لحظه‌ای هر دو مان ساکت بودیم. بعد او سرش را از

پشتی صندلی برداشت، دست‌هاش را درهم کرد و چانه‌اش را روی دست‌هاش گذاشت، آرنج‌هاش را بر دسته صندلی بود، بی

آن‌که در تمام این مدت چشم‌های درشت و زیرکش را از من بردارد.

با خود گفتم: شاید حوصله‌اش را سر بردم. بعد با صدای بلند: خانم کونسسیائو، فکر کنم دارد دیرم می‌شود، باید...

—نه هنوز خیلی زود است، همین حالا ساعت را دیدم، یازده و نیم است. هنوز وقت دارید. ببینم، شما اگر تمام شب بیدار بمانید،

فرداش خوابتان نمی‌گیرد؟

—قبلاً یک‌بار این کار را کرده‌ام.

—من که اصلاً نمی‌توانم. اگر شب نخوابم، فرداش حتماً باید چرتی بزنم، اگر شده نیم ساعت. خب معلوم است که سنم دارد بالا

می‌رود.

—آه ابداً خانم کونسسیائو. اصلاً این‌طور نیست.

چنان با هیجان حرف زد که لب‌خندی بر لب‌هاش نشست. معمولاً حرکاتش کند بود و رفتاری آرام داشت. اما حالا یک‌باره از جا

برخواست، رفت به آن طرف اتاق، بی تاب و بی قرار فاصله میان پنجره و در اتاق کار شوهرش را رفت و برگشت. با همه لاغری، گام‌هاش همیشه چنان لرزان بود که انگار خودش را به زور این سوی و آن سوی می کشد. هیچ وقت این حالتش را به این خوبی حس نکرده بودم. چندبار ایستاد، دستی به پرده‌ای کشید یا جای چیزی را روی بوفه عوض کرد. سرانجام درست روبه روی من ایستاد. میز میان من و او. دامنه افکارش به راستی محدود بود. دوباره رفت سر این که از دیدن من که لباس پوشیده بیدار مانده بودم تعجب کرده. چیزی را که دیگر می دانست دوباره توضیح دادم، گفتم هیچ وقت عشای ربانی را در شهری بزرگ ندیده‌ام و نمی‌خواهم این فرصت را از دست بدهم.

-این جا هم مثل روستاست. عشای ربانی همه جا یک جور است.

-حدس می‌زنم همین جور باشد. اما توی شهر لابد باشکوه تر است، با جماعت بیش تر. هفته مقدس این جا توی ریو خیلی بهتر از روستاست. از روز یوحنا قدیس و آنتونی قدیس خبر ندارم...

کم کم به جلو خم شده بود، آرنج‌هاش را بر میز مرمر تکیه داده و صورتش را میان دو دست گرفته بود. آستین‌های بازش خودبه خود پایین افتاده بود و من ساعدش را می‌دیدم، سفید سفید و نه به آن لاغری که فکر کرده بودم. پیش از آن، بازویش را دیده بودم، البته فقط چندبار، اما این بار تماشای دستش تأثیری دیگر بر من گذاشت. رگ‌ها آن قدر آبی بود که در آن نور بی رمق می‌توانستم رد هر کدام را بگیرم. حضور کونسسیائو، حتی بیش تر از کتاب، خواب از چشمم می‌راند. همان طور درباره روزهای مقدس در روستا و شهر و از هر چیز که به دهانم می‌آمد حرف می‌زد. از این مطلب به آن مطلب می‌پریدم، دوباره به موضوع قبل برمی‌گشتم، و می‌خندیدم تا او را به خنده بیندازم، تا دندان‌های سفید و یک دستش را خوب تماشا کنم. چشم‌هاش در واقع سیاه نبود، اما خیلی تیره بود، بینی‌اش که باریک بود و کمی خمیده، حالتی پرسش‌گرانه به چهره‌اش می‌داد. هربار که صدایم را بالا می‌بردم به من هشدار می‌داد:

-هیس، مامان بیدار می‌شود.

از جای خودش تکان نمی‌خورد و این مایه خوش حالی من بود، چرا که میان چهره من و او فاصله‌ای نبود. هر دومان بیچ‌بیچ می‌کردیم و من بیش تر از او، چرا که حرف بیش تری داشتم. گاه جدی می‌شد، کاملاً جدی، جوری که ابروهایش درهم می‌رفت. کمی که گذشت خسته شد، هم جایش را عوض کرد و هم طرز نشستنش را. میز را دور زد و رفت روی کاناپه نشست. سرم را برگرداندم و نوک دم‌پایی‌هایش را دیدم، اما فقط در آن چند لحظه‌ای که داشت می‌نشست، چون لباس خوابش بلند بود و تا چشم به هم بزخم دم‌پایی‌ها را پوشاند. یادم هست که دم‌پایی‌ها سیاه بود. کونسسیائو با لحنی بسیار آرام گفت:

-اتاق مامان خیلی از این جا فاصله دارد، اما او خوابش سبک است. اگر بیدار شود، خیلی طول می‌کشد تا دوباره بخوابد.

-من هم همین طورم.

-چی؟

به جلو خم شد تا صدایم را بشنود. رفتم و روی صندلی کنار کاناپه نشستم و حرفم را تکرار کردم. خنده‌اش گرفت، چون خودش هم خوابی سبک داشت، همه‌مان خواب‌مان سبک بود.

– من عیناً شبیه مامان هستم، بیدار که بشوم، مشکل می‌توانم دوباره بخوابم. توی رخت‌خواب غلت می‌زنم، بلند می‌شوم شمع‌ی روشن می‌کنم، دوباره دراز می‌کشم، اما فایده‌ای ندارد.

– مثل امشب.

شتاب‌زده گفت: نه، نه.

معنی انکارش را نفهمیدم. شاید خودش هم نمی‌فهمید. نوک کمر بندش را گرفته بود و آن‌را به زانوهایش می‌زد، درست بگویم به زانوی راستش، آخر پاهایش را روی هم انداخته بود. بعد شروع کرد به حرف زدن از رویا. گفت فقط یک‌بار کابوس دیده، آن‌هم در سال‌های کودکی. حرف‌ها مان دوباره گل انداخت و من ساعت را از یاد بردم، عشای ربانی را فراموش کردم. همین‌که مطلبی را تمام می‌کردم او سؤالی از من می‌کرد یا نکته‌ تازه‌ای را پیش می‌کشید و من دوباره به حرف زدن می‌افتادم. گاه‌به‌گاه هم ناچار می‌شد به من هشدار بدهد: هیس یواش‌تر...

گاه سکوتی پیش می‌آمد. دوبار چنان شد که فکر کردم خوابش برده. اما چشم‌های بسته بود دوباره به آنی باز شد.

چشم‌هایش نه خواب‌آلود بود و نه از خستگی نشان داشت، انگار آن‌ها را بسته بود تا بهتر ببیند. فکر می‌کنم در یکی از این موارد بود که متوجه شد محو تماشایش شده‌ام، و یادم است که دوباره چشم‌هایش را بست – خاطر من نیست که این حرکتش آرام بود یا تند و شتاب‌زده. تکه‌هایی از خاطرات آن‌شب گویی نیمه تمام و در هم ریخته است. بعضی چیزها را با هم خلط می‌کنم، به تناقض‌گویی می‌افتم. اما یک چیز را خیلی روشن به یاد می‌آرم و آن این‌که لحظاتی بود که او، زنی که تا آن وقت هم صحبتی نازنین و دوست‌داشتنی (و البته نه چیزی بیش از این) بود، یک‌باره در چشم من زیبا می‌شد، بسیار زیبا می‌شد. از جا بلند شد، بازوهایش را در هم کرد. من از سر احترام تقلایی کردم تا از جا بلند شوم، اما نگذاشت، دست بر شانهم گذاشت و من همان‌طور نشسته ماندم. فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، اما می‌لرزید، انگار سردش شده بود، بعد پشت به من کرد، رفت و روی صندلی نشست که من قبلاً نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. نگاهی به آینه‌ی بالای کاناپه انداخت و شروع کرد به حرف زدن از دو تابلوی باسمه‌ای که بر دیوار بود.

– این تابلوها دارد کهنه می‌شود. به شیکینو گفته‌ام دوتا تابلوی جدید بخرد.

شیکینو اسم خودمانی شوهرش بود. تابلوها از دل مشغولی‌های شوهرش خبر می‌داد. یکی‌شان تصویر کلئوپاترا بود، آن یکی را دقیقاً یادم نیست اما در هر حال تصویر زنی بود. آن روزها نمی‌دانستم چه چیزهای زشتی هستند. گفتم:

– تابلوهای قشنگی است.

– بله، اما دیگر کثیف شده. علاوه بر این، راستش را بگویم، من شمایل قدیس‌ها را ترجیح می‌دهم. این تابلوها به درد اتاق

آدم‌های مجرد می‌خورد یا دکان سلمانی.

- دکان سلمانی! مگر شما هیچ وقت به...

-خب می‌توانم حدس بزنم مشتری‌ها وقتی منتظر نوبت‌شان هستند از چی حرف می‌زنند -دخترها و افتادن دنبال زن‌ها- طبعاً صاحب مغازه هم تابلوهایی به دیوار می‌زند که باب طبع آن‌ها باشد. اما به نظر من این جور تابلوها به درد خانه نمی‌خورد. من این جور فکر می‌کنم، عقاید عجیب و غریبی دارم، بگذریم، من از این‌ها خوشم نمی‌آید. خودم یک مجسمه از مریم مقدس دارم، خیلی قشنگ است. حیف که نمی‌شود به دیوار آویزان‌اش کنم، اصلاً خوش ندارم توی این اتاق بگذارمش. گذاشته‌ام‌اش توی نمازخانه کوچک خودم.

نمازخانه مرا به یاد مراسم عشای ربانی انداخت. فکر کردم دیگر وقت رفتن است و می‌خواستم همین را به او بگویم. انگار دهانم را هم باز کردم، اما دوباره بستم‌اش، دلم می‌خواست باز بنشینم و به حرف‌های او گوش کنم، که چندان دل‌نشین و آرام و خوش‌اهنگ بود که پاک مفتونم کرده بود. از ایمان مذهبی‌اش حرف زد، در ایام کودکی و نوجوانی. بعد از رقص و گردش و سفر به جزیره پاکتا، و این‌همه آمیخته درهم، کم و بیش بی‌هیچ وقفه‌ای. از گذشته خسته شد و حرف حال را پیش کشید، کارهای خانه، وظایف خانوادگی، که قبل از ازدواج همه می‌گفتند سخت و خسته‌کننده است، اما در واقع چیزی نبود. خودش اشاره‌ای نکرد، اما می‌دانستم وقتی ازدواج کرده بیست و هفت سال داشته.

-باید کاغد دیواری‌ها را عوض کنیم.

این را طوری گفت که انگار با خودش حرف می‌زند. تأییدش کردم، فقط برای این که چیزی گفته باشم، برای آن که از آن میدان مغناطیسی بیرون بیایم، آن چیزی که زبانم را سنگین و حواسم را کرخ کرده بود. از یک طرف می‌خواستم آن گفت‌وگو را تمام کنم و از طرف دیگر دلم نمی‌آمد. سعی کردم چشم از او بردارم و محض احترام برداشتم، اما از ترس این که فکر کند از تماشای او خسته شده‌ام -که در واقع اصلاً نشده بودم- دوباره چشم به او دوختم. حرف‌ها مان دیگر داشت ته می‌کشید. خیابان خاموش خاموش بود.

دیگر حرفی نزدیم و مدتی (نمی‌دانم چه مدت) در سکوت نشستیم. تنها صدا، صدای خش خش موشی در اتاق کار بود و همین صدا مرا از آن خواب‌زدگی بیرون آورد. می‌خواستم از همین موضوع حرف بزنم اما نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم.

کونسسیائو انگار حواس‌اش جای دیگر بود. ناگهان ضربه‌هایی را بر پنجره شنیدم و صدایی که فریاد می‌زد:

- عشای نیمه‌شب، عشای نیمه‌شب.

او از جا بلند شد و گفت:

-دوست شماست. چه جالب، قرار بود شما او را بیدار کنید و حالا او به سراغ شما آمده. زود باشید. لابد دیر شده. خداحافظ.

-مگر وقت رفتن است؟

-البته.

دوباره صدا از بیرون بلند شد: عشای نیمه‌شب. و باز ضربه‌هایی بر شیشه.

- زود باشید، عجله کنید، معطلش نگذارید. تقصیر من بود. خداحافظ تا فردا.

و بعد کونسسیائو با آن گام‌های لرزان‌اش نرم و آرام در راهرو به راه افتاد. به خیابان رفتم و با دوستم به کلیسا شتافتم. در طول

مراسم نماز یک‌سر کونسسیائو میان من و کشیش ظاهر می‌شد، این گناه را به پای هفده‌سالگی من بنویسید. فردا صبح وقت

صبحانه از مراسم کلیسا و از آدم‌هایی که دیده بودم حرف زدیم، البته حرف‌هایم برای کونسسیائو جالب نبود. در طول روز او

مثل همیشه عادی و مهربان بود، بی آن‌که اشاره‌ای به گفت‌وگوی دیشب بکند.

چند روز بعد به مانگاراتیبا رفتم. وقتی به ریو برگشتم، شنیدم که دفتردار از سکتۀ مغزی مرده. کونسسیائو در محله‌ای دیگر

زندگی می‌کرد، اما من نه به سراغش رفتم و نه درجایی دیدمش. بعدها شنیدم که با منشی شوهرش ازدواج کرده است.

پایان

)) MOJTABA ((